گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید حفظ‌الله تمیمی از امدادگران جنگ

همسرم تا آخرین لحظات عمرش به فکر نجات همرزمانش بود

شکوفه زمانی

در خیلی از فیلم‌های جنگی دیده‌ایم که وقتی رزمنده‌ای مجروح می‌شود، یک نفر داد می‌زند: امدادگر... امدادگر... محور همیشه رزمنده‌ها هستند و ما سایه‌ای محو از امدادگرها می‌بینیم؛ قشر زحمتکشی که دوشادوش نیروهای رزمی در خط مقدم جبهه حضور می‌یافتند و می‌جنگیدند. امدادگرها در جبهه شهید کم نداده‌اند. مجروح بسیار دارند و به رغم تمامی این ایثارگری‌ها همواره مهجور مانده‌اند. امدادگر شهید حفظ‌الله تمیمی نمونه‌ای واضح از این قشر خدوم است؛ امدادگری که خالصانه به مداوای مجروحان در خط مقدم می‌پرداخت و عاقبت نیز جانش را در این مسیر تقدیم اسلام و انقلاب کرد. حفظ‌الله سال ۶۲ به شهادت رسید اما پیکرش ۱۲ سال در منطقه ماند و در سال ۷۴ شناسایی شد و به آغوش خانواده برگشت. «جوان» در گفت‌وگو با بی‌بی حقیقی همسر شهید که حالا ۷۰ سال سن دارد، گذری به زندگی و منش این شهید مظلوم و گمنام داشته است؛ شهیدی که تا آخرین لحظه عمرش به فکر درمان مجروحان بود.

داستان زندگی شما و شهید از کجا آغاز می‌شود؟

هر دو بچه طالقان بودیم و نسبت خانوادگی داشتیم اما خانواده همسرم در تهران زندگی می‌کردند. من متولد ۱۳۲۷ بودم و همسرم حفظ‌الله متولد ۱۳۲۴. همسرم از اول زندگی‌مان شغل اداری نداشت و از راه خیاطی امرار معاش می‌کرد. بعدها با ادامه دادن تحصیلش به عنوان امدادگر در بیمارستان مشغول به کار شد. سال ۱۳۴۵ به خواستگاری من آمد. آن موقع ۱۸-۱۷ ساله بودم. اولین صحبت‌ها و ملاکش برای ازدواج تأکید بر مسئله حجاب بود. می گفت باید چادر سر کنید. در صورتی که من حجاب روسری محلی خودمان (طالقان) را داشتم.

یک کارگر خیاطی چطور وارد جریان انقلاب شد؟

همسرم از همان ابتدا در موضوع انقلاب خیلی فعال بود. آن موقع مطالعه کتاب‌هایی مربوط به حضرت امام ممنوع بود ولی حفظ‌الله با جرئت این کتاب‌ها را به خانه می‌آورد و مطالعه می‌کرد یا اینکه می‌رفت در جاده امامزاده داود کوکتل مولوتف درست و در سطح شهر بین بچه‌های انقلابی تقسیم می‌کرد. گاهی اوقات می‌دیدم که با کت و شلوار از خانه بیرون می‌زد و با یک لباس دیگر به خانه برمی‌گشت. به خاطر اینکه شناخته نشود دوستانش لباس‌هایش را به خانه می‌آوردند و تحویل من می‌دادند. یادم می‌آید اول محرم سال ۵۷ همان سالی که انقلاب شد نیمه شب یکهو با صدای «الله‌اکبر» مردم همه اعضای خانواده از خواب پریدیم. دیدیم گاردی‌ها در سطح شهر شروع به تیراندازی کرده‌اند. ناگهان شهید از جایش بلند شد و در آن شلوغی بیرون رفت. من مانده بودم چگونه می‌توانم در این شلوغی او را پیدا کنم. صبح پیدایش شد. از او پرسیدم کجا بودی که در جوابم گفت: «باید می‌رفتم به زخمی‌ها کمک می‌کردم.»

پس از همان دوران انقلاب امدادگری برای بچه‌های انقلاب را شروع کرده بود؟

خیلی هم سر نترسی داشت. هر وقت من به او می‌گفتم: «نگران کارهایت هستم، می‌ترسم دیگر به خانه برنگردی؟» در جواب می‌گفت: «اگر دیدی من سه روز خانه نیامدم تازه به فکر این باشید که این ور و آن ور دنبالم بگردید.» من در جواب به او می‌گفتم: «اگر من تو را یک شب نبینم می‌میرم که الان ۳۵ سال است او را ندیده‌ام و هنوز نمرده‌ام.»

با چنین روحیه‌ای که داشتند وقتی جنگ شروع شد به جبهه رفتند؟

بله، از موقعی که جنگ شروع شد حفظ‌الله در مسیر جبهه در رفت و آمد بود. از طریق بسیج مسجد یا بیمارستان بیشتر در مأموریت جبهه بود. ۱۶ ماه سابقه جبهه داشت و همیشه دوران مأموریت‌هایش طولانی بود. اگر هم با او مخالفت می‌کردم، وقتی اشتیاقش برای رفتن را می‌دیدم، دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. شهید دو سال پشت سر هم تعطیلات نوروز در جبهه‌ها بود و سال سوم دیگر خیلی دلم تنگ شده بودم. نامه‌ای برای دل تنگی خودم برایش نوشتم. در جواب گفت: «من هم از خانه و زندگی بدم نمی‌آید که تعطیلات نوروز را در کنار شما سپری کنم ولی وظیفه خودم می‌دانم که در این شرایط بچه‌های جبهه را تنها نگذارم و با رسیدگی به موقع بتوانم مجروحان را کمک کنم.» شهید همیشه می‌گفت: «اگر در خط جبهه کسی نتواند کار من را انجام دهد ولی خیالم راحت است که در خانه و کنار بچه‌ها شما هستید و می‌توانید نبودن‌هایم را جبران کنید.»

از خاطرات امدادگری همسرتان در جبهه‌ها چه شنیده‌اید؟

همرزمان همسرم بعد از شهادتش روایت می‌کردند: «حفظ‌الله همیشه شب‌ها در چادر برای بچه‌ها کلاس می‌گذاشت که چطور بتوانند جلوی خونریزی سربازان و رزمندگان مصدوم و زخمی را بگیرند. خودش هم تعریف می‌کرد یک بار رزمنده‌ای به صورت زخمی به مدت یک هفته در سمت دیگر خاکریز افتاده بود و کسی جرئت نمی‌کرد برود او را بیاورد. من (شهید تمیمی) سینه‌خیز رفتم و پرسیدم: زنده‌ای؟ تمام این مدت از گرسنگی چه کار می‌کردی؟ رزمنده گفت: علف اطراف خودم را می‌کندم و می‌خوردم. شهید در ادامه تعریف می‌کرد: دشمن ۱۰ مرتبه بیشتر خمپاره زد تا من و آن مجروح را از بین ببرد اما عاقبت توانستم او را به خط خودی منتقل کنم.» بعد از والفجر مقدماتی هم وقتی همسرم به مرخصی آمد، دیدم یک عالمه لباس خونی آورده است. از او پرسیدم: «لباس‌هایت چرا اینقدر خونی است؟» گفت: «جایی بودیم که آب نبود و فقط از هلیکوپتر قمقمه می‌انداختند که از تشنگی تلف نشویم. در اثر حمل مجروحان و انتقال آنها تمام لباس‌هایم خونی شده است.» یک بار دیگر هم برایم تعریف می‌کرد: «در عملیاتی خیلی شهید آورده بودند و رفتم بالای سر شهیدی دیدم هنوز زنده است. زخم‌هایش را سریع بستم و انتقالش دادم.»

سیره و منش شهدا آموزنده است، خاطره‌ای از برخورد شهید با مسائل اجتماعی دارید؟

یک بار اوایل جنگ همسرم از جبهه برگشته بود. آن موقع کمبود نفت برای سوخت بخاری داشتیم. حفظ‌الله به من گفت: «برای گرفتن نفت نباید بروی و در صف بایستی زیرا امریکا از تحریم ما خوشش می‌آید. بعد رفت خاک زغال خرید و گلوله زغالی درست کرد تا برای گرم شدن بچه‌ها در کرسی استفاده کنیم. در وصیتنامه‌اش هم نوشته بود که خرج اضافی برای من نکنید بلکه هزینه آن را برای کمک به مستضعفان بدهید. موقعی که حفظ‌الله شهید شد تازه ما متوجه شدیم که به سه خانواده کمک مالی می‌کرده است.

شهادتش چطور رقم خورد؟

همرزمانش می‌گفتند وقتی عملیات والفجر یک در بهار ۶۲ آغاز شد، حفظ‌الله با دو برانکارد همراه یکی دیگر از امدادگرها در خط اول درگیری حضور می‌یابد. شب بعد از حمله که پیگیر ایشان می‌شوند بعضی از رزمنده‌ها روایت‌هایی از دیدن پیکرش بیان می‌کنند. می‌گویند: ما ۱۱ رزمنده خط‌شکن بودیم. وقتی که خمپاره آمد دیدیم حفظ‌الله در یک کانال افتاد و دیگر خبری از او نداشتیم. همسرم تا آخرین لحظه عمرش به فکر نجات جان همرزمانش بود. پیکر همسرم از همان زمان در منطقه ماند تا اینکه سال ۷۴ تفحص شد.

> بعد از والفجر مقدماتی وقتی همسرم به مرخصی آمد، دیدم یک عالمه لباس خونی آورده است. از او پرسیدم: «لباس‌هایت چرا اینقدر خونی است؟» گفت: «جایی بودیم که آب نبود و فقط از هلیکوپتر قمقمه می‌انداختند که از تشنگی تلف نشویم. در اثر حمل مجروحان و انتقال آنها تمام لباس‌هایم خونی شده است.»

عکس تزئینی است

موقع شهادت همسرتان فرزند داشتید؟

من سه پسر و دو دختر داشتم. آن موقع فرزند بزرگم اول دبیرستان بود. یک دختر یک ساله و نیمه داشتم و پشت سر آن دختر آخری را سه ماهه باردار بودم. موقعی که خبر شهادت همسرم را به من اطلاع دادند چون پیکرش را ندیده بودم آرام و قرار نداشتم. به شدت بیمار شدم. طوری که تا دم مرگ پیش رفتم. افسردگی شدید در دوران بارداری گرفته بودم. آنقدر رنجور شده بودم که قادر به مراقبت از بچه‌هایم نبودم. بی‌خیال همه چیز شده بودم. برادر بزرگم خیلی تلاش کرد تا وضع جسمی‌ام خوب شود. همه دکترها فکر می‌کردند مشکل من از بارداری است تا اینکه یک روانشناس علت بیماری من را تشخیص داد و گفت: باید به فکر درمان روح او باشید. به توصیه دکتر محل زندگی قبلی را که با شهید خاطرات داشتم عوض کردیم و با یک خیابان فاصله از محل زندگی قبلی، بین نواب و رودکی ساکن شدیم. من در سپری کردن دوران نقاهت بیماری همیشه در این فکر بودم که با فرا رسیدن آغاز صبح هر روز همسرم کلید می‌اندازد و در خانه را باز می‌کند. همیشه چشم انتظار دیدنش بودم.

رفتار همسرتان با فرزندانش چطور بود؟

با فرزندانش بسیار مهربان و دوستانه برخورد می‌کرد. پسر بزرگم به من می‌گفت: «مادر دوستانم همیشه می‌گویند خوش به حالت چقدر پدرت با شما مهربان است. ما که جرئت نداریم در چشم پدرمان نگاه کنیم.» همسرم همیشه به پسرها می‌گفت فکر نکنید چون پسر هستید نباید در خانه کار کنید. باید همگی به مادرتان در کار خانه کمک کنید.

بعد از مفقودی شهید چشم‌انتظاری‌تان چطور به پایان رسید؟

اواخر سال ۷۴ برای زیارت به مشهد رفته بودم که اعلام کردند تعدادی پیکر شهدای جنگ تحمیلی را به تهران آورده‌اند. به دلم برات شد حتماً پیکر حفظ‌الله نیز در میان پیکر این شهدا آمده است. سریع از مشهد برگشتم که در آن شب بارانی از طرف بنیاد آمدند و به ما گفتند اگر شماره پلاک شهید را دارید بیاورید تا با پلاک شهدایی که آورده‌اند تطبیق دهیم. وقتی به معراج شهدا رفتیم دیدیم شماره پلاک حفظ‌الله با پلاک آن شهیدی که گفته‌اند مطابقت دارد. گفتم: «از روکش طلای دندانش می‌توانم او را شناسایی کنم ولی شهید من جمجمه نداشت.» خلاصه پیکر را به ما تحویل دادند و در ۲۵ اسفند ۷۴ تشییع کردیم و در قطعه شهدای بهشت زهرا به خاک سپردیم.

در تمام این سال‌ها با چند فرزند و مفقودی همسرتان چطور کنار آمدید؟

بیان مشکلات قابل توصیف نیست. من به شهید قول داده بودم تا آنجا که جان در بدن دارم از بچه‌هایش مراقبت می‌کنم. سر دختر آخری که سه ماهه باردار بودم و زمان رفتن حاجیان به حج تمتع بود خواب شهید را دیدم و این خواب هنوز هم مانند بیداری برایم روشن است. دیدم شهید در خانه نشسته است و مثل همیشه کارهای فنی انجام می‌دهد و دارد رادیو درست می‌کند. برگشت به من گفت: می‌دانی برای چه آمده‌ام؟ آمدم تو را به مکه ببرم. گفتم: با من شوخی می‌کنی با این وضع بارداری؟ من چگونه می‌توانم مکه بروم. شهید در جواب گفت: نگران نباش من خودم همراهت هستم. زمان گذشت و همان دختر آخرم دانشجوی دندانپزشکی شد و یک روز آمد و به من گفت: مامان با دانشجویان برای مکه ثبت‌نام کرده‌ام و به من گفته‌اند می‌توانی یک همراه بیاوری و من می‌خواهم با شما بروم. اول من مخالفت کردم چون همراه دانشجویان برایم سخت بود، ولی قسمت شد و به حج عمره مشرف شدم.

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۵۰۴

گفت‌وگو

آزاده جانباز حیاتعلی صفی‌خانی در گفت‌وگو با «جوان» از سختی‌های دوران اسارت می‌گوید

چند ماه جزو آمار شهدا بودم!

فریده موسوی

جانباز آزاده حیاتعلی صفی‌خانی از رزمندگانی است که مجروحیت، اسارت و به نوعی شهادت را تجربه کرده است. او که در خانواده‌ای پرجمعیت و جنوب شهری پرورش یافته بود، در اوایل جنگ به جبهه می‌رود و وقتی که برادرش فتح‌الله به شهادت می‌رسد، او نیز به اسارت درمی‌آید. مدتی تصور می‌شد حیاتعلی شهید شده است. تا اینکه با پخش خبر مصاحبه‌اش از رادیو عراق، خانواده از زنده بودن او مطلع می‌شوند. این آزاده سرافراز کشورمان در گفت‌وگو با ما بخشی از خاطرات حضور در جبهه و اسارتش را بازگو کرده است که آن را ادامه می‌خوانیم.

هنوز زنده‌ام

وقتی جنگ شروع شد، ما برادرها برای رفتن به جبهه از هم سبقت می‌گرفتیم. من که متولد سال ۳۸ هستم، سال ۵۹ به خدمت سربازی رفتم. امام گفته بود مشمولان خدمت به سربازی بروند تا از انقلاب نوپای اسلامی دفاع کنند. خلاصه وقتی ما رخت نظام به تن کردیم، جنگ شروع شده بود. به جبهه رفتم و یک سال و نیم هم در جنگ حضور داشتم. دو بار مجروح شدم. بار دوم در عملیات الی بیت المقدس بود که نزدیک بستان مجروح شدم و همانجا هم به اسارت دشمن درآمدم. آن زمان برادرم فتح‌الله تازه عمرم آغاز شد که هر روزش خاطره است. بعثی‌ها میزبان‌های خوبی نبودند! خیلی از بچه‌های مجروح در همان روزهای اسارت شهید شدند چراکه به وضعیت‌شان رسیدگی نمی‌شد. تا جایی که زخم‌ها کرم می‌انداخت و عفونی می‌شد. ما واقعاً وضعیت بغرنجی داشتیم. از نظر بهداشتی که صفر بود. مرتب از ما بازجویی می‌کردند و کتک و کابل و شلاق جزء لاینفک اسارت بود. بعثی‌ها در آمارگیری، ورود به اردوگاه، نماز خواندن یا هر جا به بهانه‌ای با کابل از ما پذیرایی می‌کردند. حالا اگر یک نفر زمین می‌افتاد بیچاره می‌شد. چون باید ضربات شلاق بیشتری را تحمل می‌کرد. واقعاً خواست خدا بود که توانستیم زنده به کشورمان برگردیم.

فرار خبرنگارها

یک خاطره از دوران اسارت برایم ماندگار شده است و آن مربوط به حضورم در اردوگاه الرمادی می‌شود. عراقی‌ها برای کارهای تبلیغاتی خودشان گاهی خبرنگارها را دعوت می‌کردند و از ما سؤالاتی می‌پرسیدند که نمی‌خواستیم به چنین سؤالاتی پاسخ بدهیم، بنابراین از قرار گرفتن جلوی دوربین خبرنگارها ابا داشتیم. یک بار گفتند گروهی خبرنگار به الرمادی می‌آیند. با بچه‌ها هماهنگ کردیم و وقتی سر و کله اهل رسانه پیدا شد، با دمپایی، صابون و هر چیزی که دم دستمان بود به آنها حمله کردیم. خبرنگارها تا این وضعیت را دیدند پا به فرار گذاشتند. اما بعد از رفتن آنها ما ماندیم و سربازهای دشمن که دستور داشتند تا می‌توانند اسرا را کتک بزنند. آن روز ما حسابی کتک خوردیم، ولی نگذاشتیم بعثی‌ها از وجود ما استفاده تبلیغاتی ببرند.

حیاتعلی صفی‌خانی نفر وسط نشسته

> آزادی برای ما معنای دیگری داشت. کسی که اسارت را درک کند، معنی آزادی را بهتر می‌فهمد. من بعد از بازگشت به ایران ازدواج کردم و اکنون سه فرزند دارم. فرزندان ما باید بدانند که به پدرانشان چه گذشته است

۸ سال دوری

من هشت سال از کشورم دور بودم. ما اسرا تصورمان از ایران همانی بود که حدود یک دهه پیش دیده بودیم. هر چند موقع برگشت با چیزهایی رو به رو شدیم که فکرش را نمی‌کردیم، اما به هر حال خوشحال بودیم که دوباره هوای وطن را استشمام می‌کنیم. خیلی وقت‌ها در اسارت پیش می‌آمد که شایعه می‌کردند شش ماه دیگر آزاد می‌شوید. شش ماه می‌گذشت و خبری نمی‌شد. همین به روحیه بچه‌ها آسیب می‌رساند. آزادی برای ما معنای دیگری داشت. کسی که اسارت را درک کند، معنی آزادی را بهتر می‌فهمد. من بعد از بازگشت به ایران ازدواج کردم و اکنون سه فرزند دارم. فرزندان ما باید بدانند که به پدرانشان چه گذشته است.

شهید شده بود. حالا هم که من مفقود شده بودم. البته از نظر خانواده‌ام. چون آنها تا مدتی فکر می‌کردند شهید شده‌ام. تا اینکه در دوران اسارت ما را به استخبارات بردند و آنجا خبرنگارها مصاحبه‌هایی انجام دادند. یکی از این مصاحبه‌ها از رادیو پخش شده بود. آشناهایی که مصاحبه ما را شنیده بودند، می‌فهمند زنده‌ام و به خانواده اطلاع می‌دهند. الان که فکرش را می‌کنم، خدا را شکر می‌کنم که بعد از داغ برادرم، حداقل پدر و مادرم با شنیدن خبر زنده بودن من، کمرشان بیش از این خم نشد.

زخم‌های کاری

وقتی اسیر شدم، مقطعی هشت ساله از

جدول

۱۵ ۱۴ ۱۳ ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

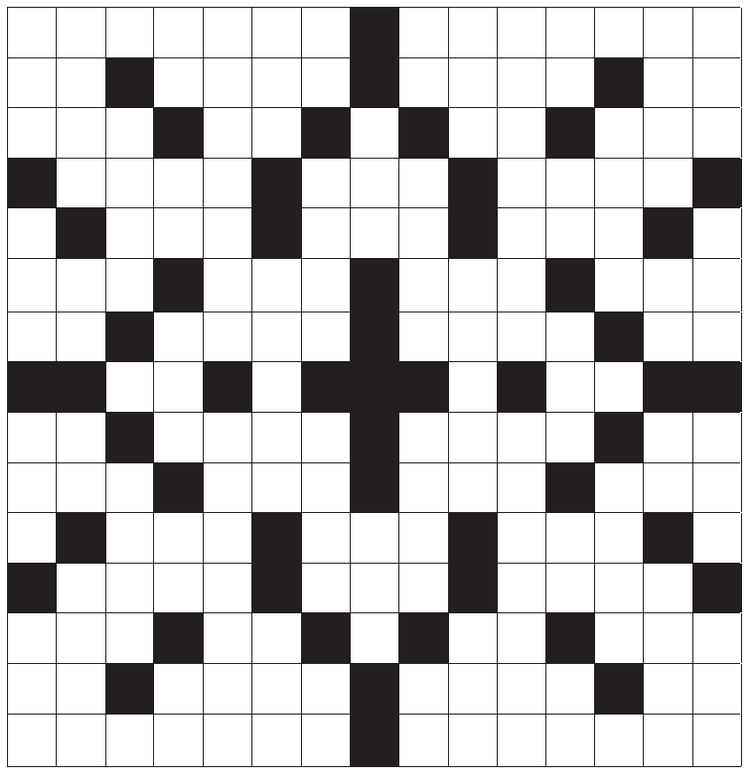

از راست به چپ

■ ۱- پایانش خوش است- قمر مصنوعی ■ ۲- فلز سرخ – حجت و برهان- پدر علم ستاره‌شناسی جدید- سه کیلو ■ ۳- رحمدلی- یار کارتونی پت- زیر پامانده- خزنده جدولی ■ ۴- بددهن- برنج شوشتر- استارت قدیمی ■ ۵- نگهداری- نوعی آچار- از شهدای کربلا ■ ۶- هافبک پرسپولیس- ایستگاه قطار- از اصول دین- ترس ■ ۷- خرس آسمانی- فرصت و زمان- تسهیل کننده- بازی محلی ■ ۸- سرای مهر- شبکه گسترده جهانی ■ ۹- مجازات شرعی- گوشت به سیخ کشیده شده- اصل و نصب- هنرپیشه می‌گیرد ■ ۱۰- سلاح صبور- دانه تسبیح- درختی است با پوست صاف و چوب محکم- باریک‌بینی ■ ۱۱- سخن تب‌آلود- دروازه‌بان- سالمند ■ ۱۲- سمیع- ستایش- قوه حافظه ■ ۱۳- رنگ آسمان- یکدندگی- طمع- میل نفسانی ■ ۱۴- یزدان- رکاب و تسمه- منفورترین کار حلال نزد خداوند- کارآگاه به دنبالش است ■ ۱۵- رنگی برای مو- زندگی مسالمت‌آمیز در کنار یکدیگر

از بالا به پایین

■ ۱- از منفورترین شخصیت‌های تاریخ شیعه- افسون- مادر قرآن- قدر و ارزش ■ ۲- بالاتر از کشیش- دشنام- ماه سرد- نام گلی است ■ ۳- بست نشستن- نوزاد ■ ۴- چوب خوشبو- ضمیر غایب- فرشته- از گروه‌های خونی- رود آرام ■ ۵- شلوغی همراه با سروصدا- رشته کوه خراسان ■ ۶- از نمازهای واجب- کربن خالص- جایزه ورزشی ■ ۷- دانه خوشبو- برگه مقوایی- شهری در نروژ- شلوار جین ■ ۸- واحد شمارش گردو- گوهری از بدخشان ■ ۹- نیزه کوتاه- به نعمت رسیدن- شیرینی میوه‌ای- داستان گوساله‌پرستی بنی اسرائیل در این سوره قرآن بیان شده است ■ ۱۰- ابر سرشانه- واحدی برای اندازه‌گیری قدرت صدا- از حروف مقطعه ■ ۱۱- تنقلات بی خاصیت- بیزاری ■ ۱۲- پرحرفی- عدد منفی- ماست چکیده- نیم ساعت!- تهوع ■ ۱۳- چاره‌اندیش- استخوان دیواره قفسه سینه ■ ۱۴- فالگیر- ارجمندی- دشمن باطل- صدای سرکشیدن مایعات ■ ۱۵- نزد ایرانیان است و بس- بی عرضه- ظلم- پول غنا

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

						۹		۵
	۵			۳				
۸	۹			۶				۷
		۴			۲	۳		۹
		۸				۲		
		۷			۴			
۷			۸					
			۱				۶	
۲							۱	

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۵۵۰۳

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ی	ع	ق	و	ب	ل	ی	ث	ص	ف	ا	ر	ی	■	ن
۲	ا	■	م	ر	غ	■	م	ر	ا	و	د	ه	■	م	ا
۳	د	ا	■	س	ا	ک	■	ی	ب	ا	ب	■	ح	ر	م
۴	د	گ	م	■	ز	ی	ن	■	و	ف	■	ر	ا	س	و
۵	!	ر	ا	ک	■	ک	و	پ	ن	■	د	و	چ	ی	ن
۶	ش	■	ه	چ	ر	■	ا	ا	■	ک	ی	ا	ت	■	ا
۷	ت	خ	■	ا	ت	ش	■	ز	ا	ل	ه	■	ز	ت	ن
۸	■	ض	د	■	ا	گ	و	ی	ی	س	م	■	ت	ی	■
۹	ک	ر	■	ا	ت	ر	ا	ر	■	ب	ا	غ	■	ت	ف
۱۰	ل	■	ب	ر	ر	ی	د	■	ی	ن	ج	ن	ت	■	ر
۱۱	ک	ل	ا	و	■	و	چ	ک	ا	پ	■	چ	و	ل	ا
۱۲	س	ا	پ	ر	■	گ	ی	■	س	و	پ	■	ش	ا	م
۱۳	ی	و	ل	■	ک	ر	ن	ش	■	د	ا	ر	■	م	و
۱۴	و	ک	■	ب	ر	ا	و	ر	د	■	ت	ا	ب	■	ش
۱۵	ن	■	ا	س	ک	ن	د	ر	ب	ی	ک	م	ن	ش	ی